

## ای عطرهاى كودكى، پناهم دهيد

نمى دانم چرا امروز كه دنيا در هر گوشه و كنار خود گرفتار جنگ و جنون است و وحشت در فضا معلق مانده است، به ياد او هستم. امروز كه ابرهاى سپاه انفجار به سوى پهنه آبي آسمان تنوره مى كشد، امروز كه آوار مرگ بر سينه تپنده جوانى و هر چه كه نامى از حيات دارد فرو مى ريزد، نمى دانم چرا امروز او را به ياد مى آورم. بوى او را از لابلای گلبرگهاى خاطره هايم احساس مى كنم و با آن به غروبهاى تابستان، به عطر اطلسى ها و به كودكيم باز مى گردم. او را به ياد مى آورم. مادر بزرگم را مى گويم كه ما بچه ها خانم جون صدايش مى كرديم و بزرگترها خانم بزرگ. و بزرگترها چه احترامى برايش قايل بودند! او در خانه دائيم كه بزرگترين فرزندش بود، زندگى مى كرد. اتاقى بزرگ و آفتاب گير داشت كه پنجره هايش زيبايى باغچه هاى پر گل حياط را به درون دعوت مى كرد.

هر جمعه همراه بزرگترها به خانه اش مى رفتيم و آن روزهاى جمعه وقتى كه من و بچه هاى دائيم كه بيشتر از يكى دو سال

فاصله سنی با هم نداشتیم، جمع می شدیم، خدا می داند که چقدر به همه مان خوش می گذشت. لذت آن لحظه ها را بیشتر از همه مادر بزرگم بود که به ما می داد. وقتی که وارد اتاق خانم جونم می شدیم بزرگترها با احترام سلامش می کردند، دستش را می بوسیدند، حالی می پرسیدند و به دنبال کار خودشان می رفتند، و ما بچه ها در تمام آن مدت همانجا ساکت به انتظار خلوت خودمان با او می نشستیم. وقتی که اتاق خلوت می شد، خانم جونم در اتاق را می بست و بدون اینکه به ما چیزی بگوید، ما از رفتارش، از نگاه چشمهای عسلی روشنش که با رفتن بزرگترها شوخ و مهربان يك يك ما را نوازش می کرد، می فهمیدیم که از تشریفات خشک و رسمی رها شده ایم و می توانیم راحت و آزاد با او در واقع زندگی کنیم. آخر بزرگترها وقار و ابهت او را می دیدند و ما بچه ها چشمهای عسلی مهربانش را. وقتی که چادر نماز سفیدش را به سر می کرد و سجاده اش را رو به قبله پهن می کرد و مشغول خواندن نماز می شد، هر بار که به سجده می رفت، یکی از ما بچه ها به نوبت بر پشتش سوار می شدیم و با خنده های فرو خورده لذت سواری بر همه اسبهای سفید بالدار را بر پاره ابرها و آبهای زلال دریاها احساس می کردیم. او صبور و بی گفتگو جثه های کوچک ما را بر پشتش تحمل می کرد و به نمازش ادامه

مى داد. و بعد وقتى كه از همه مان قول مى گرفت كه بچه هاى خوبى باشيم و بعد از ناهار لا اقل يك ساعتى بخوابيم، به سراغ گنجۀ اتا قش مى رفت و از جعبه هاى چوبى براى هر كدام مان مقدارى تخمه، پسته خندان و بادام، كشمش و نخودچى و بعضى وقتها شكلات كشى و خروس قندى مى آورد و مى گفت:

«حالا كه قراره بچه هاى خوبى باشين، آقا موشه براتون اينها رو آورده كه بخورين. من قول مى دم كه بعد از خواب براتون قصه بگم.»

فكر مى كنم خوشمزه ترين چيزهائى كه در عمر مان خورده ايم همان تنقلاتى باشد كه هر بار آقا موشه به خانم جونم مى داد كه به ما بدهد. و به اين ترتيب بود كه آن روزهاى جمعه بعد از ظهر، به عشق شنيدن قصه هاى خانم جون به خواب مى رفتيم، يا خودمان را به خواب مى زديم تا زمان كه خيلى كُند و سنگين مى گذشت بگذرد و ما آواز غلغل قليانش را بشنويم و به اتا قش برويم و او در را ببندد و ما هر كدام در كنارش بنشينيم و او برايمان قصه بگويد. نمى دانم آنهمه بوى عطرى كه در فضاي اتا قش بود از گلهاى ياسى بود كه تايستانها در كاسه هاى بلورين مى گذاشت، يا از وجود خودش، يا از دنياى قصه هايش. قدرت عجيبى در قصه گويى داشت. با آن استادى و مهارتى كه قصه هايش را مى گفت سحرمان

می کرد. آرام به سرزمین پریان می بردمان. آنجا می نشستیم و با چشمهای مشتاق و نگران شاهزاده را در کنار درختهای نارنج و ترنج می دیدیم... یا از ترس دیوهای سفید و سیاه به آغوش خودش پناه می بردیم و با این حال کلماتش را می بلعیدیم تا قهرمان داستانش پیروز بشود و آنوقت شهر را هفت روز و هفت شب آذین ببندند، مردم شادمانی کنند و شاهزاده با دختر دلخواهش عروسی کند و تا آخر عمر خوشبخت باشند. اما در میان قصه‌هایش آن قصه‌ای که بیشتر از همه به دلمان می نشست و از آن لذت می بردیم، قصه آقا موشه و خاله سوسکه بود. آقا موشه را خیلی دوست داشتیم. نمی دانم به خاطر مهربان بودنش با خاله سوسکه بود، یا به خاطر بادام و پسته و تنقلاتی که برایمان می آورد!

آن روز جمعه بعد از ظهر هم مثل همه جمعه بعد از ظهرهای دیگر در اتاق خانم جونم نشسته بودیم و همانطور که او قصه خاله سوسکه را می گفت که چادر زرش را به سر کرده بود و به همدان می رفت تا برای خودش شوهر پیدا کند، با او همسفر شدیم. خاله سوسکه سر راهش به خیلی‌ها برخورد می کرد، به قصابه، بقاله، نجاره... که وقتی که خاله سوسکه را با آن همه ناز و کرشمه و آن چادر زری می دیدند يك دل نه صد دل عاشقش می شدند و وقتی که می فهمیدند که خاله سوسکه دارد می رود که برای خودش شوهر

پیدا کند، به او پیشنهاد ازدواج می‌دادند. خاله سوسکه هم با همان ناز و ادا از آنها می‌خواست که بگویند اگر تصادفاً زنشان بشود و روز و روزگاری با هم دعوا کنند، با چه چیز او را می‌زنند، تا او تصمیمش را بگیرد. وقتی که قصابه می‌گفت با ساطور، بقاله با قپان و نجاره با ارّه او را خواهند زد، ما بچه‌ها پیش از خاله سوسکه ضربه‌ها را روی جثه‌های کوچکمان احساس می‌کردیم... و آن روز جمعه بعد از ظهر هم مثل همیشه خوشحال بودیم که خاله سوسکه از دست قصابه، بقاله و نجاره فرار کرده است و ما منتظر عروسیش با آقا موشه بودیم که يك مرتبه چند ضربه به در اتاق خورد و صدای علی محمد، خانه شاگرد دانیم از پشت در شنیده شد که می‌گفت:

« خانم بزرگ! خانم بزرگ! براتون مژده دارم. در رو باز کنین،

يك مژده حسابی دارم! »

خانم جونم قصه‌اش را ناتمام گذاشت و رفت که در را باز کند. ما بچه‌ها هم که حسابی کنجکاو شده بودیم، ذوق کنان به دنبالش رفتیم. در باز شد و آن وقت علی محمد را دیدیم، تله موشی به دست داشت که آقا موشه با همان دم نرم و نازکش در آن گرفتار شده بود... کوچکترین تکانی نمی‌خورد و دم نرم و نازکش مثل چوب سیخ شده بود. علی محمد شادی کنان گفت:

«خانم بزرگ! خانم بزرگ! مژده، ببینین بالاخره گیرش  
انداختم! کشته شده...»

هرگز قادر نیستم آن غمی را که با دیدن آن منظره قلب‌های  
کوچک ما را به درد آورد، توصیف کنم. تلخ تلخ بود. ضربه‌ای  
سخت بود. آوار بود...

و امروز که دنیا در هر گوشه و کنار خود گرفتار جنگ و جنون  
است و وحشت در فضا معلق مانده است، به یاد او هستم. امروز  
که ابرهای سیاه انفجار به سوی پهنه آبی آسمان تنوره می‌کشد،  
امروز که آوار مرگ بر سینه تپنده جوانی و هر چه که نامی از حیات  
دارد فرو می‌ریزد، به یاد او هستم و در شگفتم که با نظاره غمناک  
کشتارها، با نظاره رفت و برگشت موجهای خسته، سنگین و سیاه  
که تا همین چند وقت پیش زلال زلال و پرخروش بودند، با نظاره  
مرگ دردناک مرغان دریایی، چگونه است که هنوز هم قلبی دارم  
که در سینه‌ام می‌تپد!

آه! عطر اطلسی‌ها در غروب تابستان! ای عطر مادر بزرگ! ای  
عطر کودکی! مشامم پر از دود و بوی گنداب است، پناهم دهید.